

ماکس فریش

هومو فابر

انسان ابزار ساز

حسن نقره چی



انتشارات نیلوفر



ماڪس فريش

هومو فابر

(انسان ابزار ساز)

ترجمہ

حسن نقرہ چي



انتشارات نيلوفر

پس از سه ساعت تأخیر به خاطر کولاک برف، در فرودگاه لاگوئاردیای^۱ نیویورک، پروازمان را آغاز کردیم. طبق روال معمول در این مسیر هواپیمایمان از نوع سوپر کانستلایشن^۲ بود. شب بود و من بی‌درنگ برای خوابیدن آماده می‌شدم. هنوز باید چهل دقیقه‌ی دیگر روی باند فرودگاه منتظر می‌ماندیم. بارش برف مقابل نورافکن‌ها، برفی پودری، کولاک روی باند. و آنچه مرا عصبی می‌کرد تا آنجا که نتوانستم بی‌درنگ بخوابم، خبر روزنامه‌ای نبود که مهماندار میان ما پخش می‌کرد: "First Pictures Of World's Greatest Air Crash In Nevada"^۳ خبر تازه‌ای که من آن را قبلاً امروز ظهر خوانده بودم، بلکه لرزش هواپیما بود که موتورهایش در حالت ایستاده کار می‌کردند. مزید بر آن مرد جوان آلمانی بغل‌دستی‌ام که نمی‌دانم چرا از همان لحظه‌ی نخست که داشت پالتویش را درمی‌آورد و می‌خواست بنشیند و خط اطوی شلوارش را دوباره صاف می‌کرد و حتی اصلاً هیچ کاری نمی‌کرد و فقط مثل ما منتظر نشسته بود، توجه مرا جلب کرده بود. مردی بور با پوستی صورتی که پیش از آن که کمر بندهایمان را ببندیم،

1. La Guardia

۲. Super-Constellation هواپیمای چهارموتوره برای مسیرهای طولانی. ساخت لاکهید آمریکا. طول پرواز ۶۶۰۰ کیلومتر، حداکثر سرعت ۴۵۰ کیلومتر بر ساعت.

۳. نخستین تصاویر از بزرگترین سانحه‌ی هوایی دنیا در نوادا.

بی‌درنگ خودش را معرفی کرد. نامش را نشنیدم. صدای موتورهای هواپیما که یکی پس از دیگری به کار می‌افتاد، بیش از حد بلند بود.
هلاک بودم.

ایوی^۱ زمانی که ما منتظر حرکت هواپیمای تأخیر کرده ایستاده بودیم، سه ساعت تمام مغز مرا خورد، با این که خوب می‌دانست من خیال ازدواج کردن ندارم.

از تنها شدن خوشحال شدم.

بالاخره راه افتاد.

تاکنون برخاستن هواپیمایی را در این حجم بارش برف ندیده بودم. هنوز هواپیمای مان از باند سفید فرودگاه برنخاسته بود که دیگر چراغ‌های زردرنگ روی باند دیده نمی‌شد. برف چنان به شدت می‌بارید که هیچ سوسوی چراغی دیده نمی‌شد. بعداً حتی از منهنن هم کورسوی چراغی به چشم نمی‌آمد. من فقط نور چراغ سبز نوک بال هواپیمایمان را می‌دیدم که مدتی چشمک می‌زد. بعد حتی نور آن هم در مه ناپدید شد. آدم فکر می‌کرد کور شده است.
سیگار کشیدن آزاد شد.

مرد جوان بغل‌دستی ام اهل دوسلدورف بود. البته چندان هم جوان نبود. تقریباً اوایل سی‌سالگی. به هر حال جوان‌تر از من. به سرعت مرا در جریان گذاشت که به گواتمالا می‌رود. تا آنجا که من فهمیدم برای تجارت. کولاک نسبتاً شدیدی بود.

سیگار تعارفم کرد، اما من با این که میلی به سیگار کشیدن نداشتم، سیگار خودم را دود کردم. تشکر کردم و بار دیگر روزنامه را برداشتم. علاقه‌ای به آشنایی با او نداشتم. می‌شود گفت بی‌ادب بودم. هفته‌ی پرمشغله‌ای را پشت سر گذاشته بودم. هر روز کنفرانس، می‌خواستم آرامش داشته باشم. تحمل مردم را نداشتم. بعد اسنادم را از کیف دستی ام درآوردم تا کار کنم. متأسفانه سوپ داغ

۱. Ivy یا Efeu نامی زنانه.

آوردند و دیگر نمی شد جلوی جوان آلمانی را گرفت. (او پس از آن که من پاسخ انگلیسی ضعیفی را که صحبت می کرد به زبان آلمانی دادم، متوجه سوئسی بودن من شده بود.) از این ور و آن ور سخن می گفت. به ویژه درباره‌ی رادارها که خیلی هم از آن سردر نمی آورد. بعد هم مطابق آنچه بعد از جنگ جهانی دوم مرسوم شده است، از برادری سخن گفت. من سخن چندانی نگفتم. پس از آن که سوپ را تا ته خوردیم، از پنجره، با این که چیزی غیر از چراغ سبز چشمک زن و گاهی جرقه‌ی قرمزی از موتور پیدا نبود، بیرون را نگاه کردم؛ بال خیس هواپیما را. هنوز صعود می کردیم.

بعداً خوابیدم.

کولاک فروکش کرده بود.

نمی دانم چرا کلافه ام می کرد. چهره اش به گونه‌ای برایم آشنا بود؛ چهره‌ی کاملاً آلمانی. با چشمانی بسته فکر می کردم، اما بی ثمر. تلاش می کردم صورت گلگونش را فراموش کنم و در این کار موفق شدم و چون بسیار کوفته بودم، تقریباً شش ساعت خوابیدم. هنوز چشمانم را باز نکرده بودم که بار دیگر اعصابم را به هم ریخت.

صبحانه می خورد.

وانمود کردم هنوز در خوابم.

یک جایی روی می‌سی‌سی‌پی بودیم (با چشم راستم زیر چشمی نگاه می کردم). ارتفاع مان زیاد بود و آرام پرواز می کردیم. پره‌های موتور هواپیما در نور خورشید بامدادی برق می زد. به همین روال بدنه‌ی هواپیما. آرام و بی تکان در آسمان آبی و بی‌ابر همچون صدها پرواز پیش از آن حرکت می کردیم. موتورهای بی‌عیب و نقص کار می کردند.

گفت: «روزیه خیر.»

پاسخ سلامش را دادم.

پرسید: «خوب خوابیدید؟»